درباره «دوستی» و «پنجره ها» با فرهاد آئیش

من آرتیست هستم، روشنفکر نیستم

۱- گفت وگو: روی زنگ در برایم یک یادداشت گذاشته بود: «زنگ پایین را بزن.» طبقه پایین خانه مادرش است. انگار پرتاب می شوی توی دهه سی و چهل. یک حیاط کوچک با حوضی به رنگ آبی. گلدان ها و باغچه های سبز. ایوانی فرش شده، سماور و استکان و باقی ماجراها. توی اتاق مبل های قدیمی گل های قالی ها را له کرده اند. با چایی خوب دم کشیده و باقلوای یزدی پذیرایی می شوم. گفت وگو را آغاز می کنیم.

۲- عکاسی: عکاسی را در طبقه دوم انجام می دهیم. خانه فرهاد آئیش و مائده طهماسبی. همه چیز مدرن شده. کف اتاق ها پارکت است و آشپزخانه این. تابلوهای مدرن بزرگ. اینجا جای نعنا می خوریم. از همین تی بگ های معمولی. توی دو تا ماگ بزرگ. جلو دوربین حس بچه ها را دارد. خودم را و او را و زمان را گم می کنم.

۳- توضیح: آئیش این روزها در بزرگترین سالن تئاتر تهران، نمایشی را روی صحنه برده است. پنجره ها. با او درباره تئاترش، روشنفکری، دوستی و خیلی چیزهای دیگر صحبت کرده ایم.

منصور ضابطیان
zabetian@gmail.com

این هم آن گردنبند سی ساله!

می گوید شاید قدیمی ترین دوستش این مصاحبه را بخواند و به سراغش بیاید

*** در نمایش جدیدتان «پنجره ها» یک راوی دارید که قصه تعریف می کند. سال پیش هم در مجموعه «باجناق ها» چنین کاری کرده بودید و پیش تر هم در یکی دو کار دیگر. این نشانه علاقه شما به قصه است؟**

رابطه من با قصه یک رابطه دوگانه است. از یک طرف قصه گفتن را یکی از معضلات تئاتر ایران می دانم، ولی در عین حال معتقدم قصه گفتن و قصه شنیدن لذتبخش است. در پنجره ها هم قصه می گویم و هم قصه را شالوده زدایی می کنم. در واقع نه قصه مختلف را در کنار هم قرار می دهم و هی آنها را به هم برش می دهم، اما یک کاراکتر راوی هم گذاشته ام. چون من همیشه راوی را دوست داشته ام.

*** چرا؟**

نمی دانم. شاید در گفت وگو با تو خودم به جواب این سؤال برسم. در پنجره ها قصه گوی ما دائماً کلیت نمایش را به سمت قصه می برد، ولی از نظر ساختار می بینیم طبیعتی در کار است که طبیعت قصه گفتن نیست.

*** قصه های کودکی تان چه بود؟**

اولین قصه ای که خواندم قصه بیژن و شیر بود. اما بزرگترین قصه ای که مرا تکان داد قصه رستم و سهراب بود.

*** چرا «رستم و سهراب» برایتان آن چنان تاثیرگذار بود؟**

نمی دانم... شاید چون قصه پدر و پسر بود. من پنج سالم بود که پدرم را از دست دادم. بچه هایی که پدر ندارند، معمولاً روی هر آنچه مربوط به پدر باشد، حساسند.

*** جای خالی پدر را توی ذهن تان با رستم پر می کردید؟**

نه... از رستم متنفر بودم. تعجب می کردم که چطور رستم توانست دروغ بگوید و پسرش را با دروغ بکشد. سال های بچگی هر وقت به این قصه فکر می کردم، دگرگون می شدم و این مسأله را بزرگترین فاجعه دنیا می دانستم.

*** ولی من بیشتر دوست دارم درباره قصه هایی که می شنیدید حرف بزنید، نه قصه هایی که می خواندید...**

چیزی یادم نمی آید. کسی برایم قصه تعریف نمی کرد. مادر من به قول خارجی ها «مادر تنها» بود. یعنی زنی که شوهر ندارد و بچه اش را به تنهایی بزرگ می کند. او مدیر مدرسه بود و خیلی کار داشت. او برایم هیچ قصه ای تعریف نکرد، به جایش زندگی ام را پر از عشق کرد.

*** توی قصه چه چیزی برایتان جالب بود؟**

آدم هایی هستند که توی زندگی دنبال چیزهای دیگری می گردند. اینها ژنتیکی معمولاً به قصه علاقه بیشتری دارند، چون قصه آنها را به جای دیگری می برد.

*** رادیو هم گوش می دادید، قصه های صبحی مهندی...**

نه، با رادیو میانه ای نداشتم. ترجیح می دادم با مورچه ها بازی کنم. توی همین حیاطی که الآن کنارش نشسته ایم، دنبال مورچه ها می کردم. فهمیده بودم اینها وقتی مسیری را می روند، بویی روی زمین می گذارند که راه بازگشتشان را پیدا کنند. بعد من آن مسیر را با انگشت پاک می کردم و آنها گیج می شدند.

*** پس آزارتان به مورچه ها می رسید.**

نه زیاد... آزارشان نمی دادم، فقط کمی شوخی می کردم.

*** الآن چطور؟**

هنوز هم آزارم به مورچه ها نمی رسد.

*** آزارتان به مورچه ها نمی رسد یا «حتی» به مورچه ها نمی رسد**

نه، به کسی کاری ندارم. البته پشه ها و سوسک ها را می کشم، اما حتماً ازشان عذرخواهی می کنم.

*** تنها بودید یا دوستی های زیادی داشتید؟**

دوست زیاد داشتم، اما تنهایی هایم بیشتر بود. من تمام عمر تنهایی را دوست داشته ام. براحتی می توانم ده روز توی خانه تنها بمانم. بدون دیدن هیچ کسی. بدون تلفن، تلویزیون، رادیو، روزنامه و...

*** توی تنهایی چه کار می کنید؟**

فکر می کنم.

*** مثل هگل؟**

نه، منظورم فکرهای فیلسوفانه نیست که به نتیجه خاصی برسد. فکرهای فانتزی می کنم. با خودم در صلح هستم. می توانم پنج ساعت توی پارک بنشینم و آدم ها را تماشا کنم و قصدهایشان را حدس بزنم.

*** گفتید «فانتزی»... فانتزی مایه مشترک اغلب کارهای شماست. اصلاً چه کار به کارهایتان دارم، همین که دارید حرف می زنید خودش فانتزی است. در کودکی هم این فانتزی ها را داشتید؟**

آره داشتم. بگذار یک چیزی بگویم، بخندی. من فهمیده بودم که رعد همیشه چند ثانیه بعد از برق می آید. بچه های کوچه را جمع می کردم و می گفتم من آنقدر قدرت دارم که می توانم از آسمان بخواهم که صدا بدهد. وقتی رعد و برق می شد، آنها از من خواهش می کردند که قدرت نمایی کنم.

*** چه بچه های خنگی...**

– خب تو بچه های پنج – شش ساله آن موقع را با بچه های الان مقایسه نکن. شاید آن مورچه بازی هم به آن فانتزی مربوط می شد. یا تمام حیاط را خط کشی می کردم و خیابان های کوچک درست می کردم. یک جا بیمارستان می شد، یک جا سینما، یک جا مدرسه...

*** قدیمی ترین دوستتان را به خاطر دارید؟**

– سیامک... سیامک جلالی. هیچ وقت پیدایش نکردم. شاید این مصاحبه را بخواند و بیاید سراغم. کلاس دوم با هم دوست شدیم. نمی دانم چطور ولی اولین بار معنای دوستی را با او فهمیدم. آمدم خانه و به مادرم گفتم من یک دوست صمیمی دارم. حتی یادم می آید که صمیمی را می گفتم صمینی! او توی بچه های کلاس از همه باهوش تر بود و من افتخار می کردم که او دوست من است.

*** پس پزش را می دادید.**

– نه. این افتخار یک حس درونی بود. به کسی نمی گفتم (سکوت می کند) بزرگترین خشونت زندگی ام هم با او بود. یک روز...

*** تعریف نکنید، بگذارید حدس بزنم... دفترچه ها را بلند می کردید؟**

– نه.

*** یک نفر را به شدت کتک زدید...**

– نه، من زور زیادی نداشتم... قضیه خونین تر از این حرف ها بود...

*** پس باید خیلی هیجان انگیز باشد، خودتان بگویید.**

– یک روز قرار بود مسابقه فوتبال انجام شود و سیامک کاپیتان تیم بود و قرار بود یارکشی کند. من منتظر بودم که او مرا به عنوان نفر اول انتخاب کند چون دوستش بودم. اما این کار را نکرد. نفر دوم را انتخاب کرد باز هم من نبودم. نفر سوم... چهارم و... اما مرا انتخاب نکرد. البته من فوتبالم اصلاً خوب نبود اما مهم نبود، من رفیق سیامک بودم و باید مرا انتخاب می کرد. من یک کمی بازی را نگاه کردم و با دل شکسته رفتم توی کلاس. وقتی آمد، دیدحال من گرفته است و فهمید قضیه از چه قرار است. عذرخواهی کرد و گفت ببخش که تو را انتخاب نکردم، آخر بازی مهمی بود!

این جمله آخرش حرص مرا بیشتر درآورد. مداد تراشم چند دقیقه پیشترش شکسته بود و تیغش دستم بود. بی اختیار با تیغ مداد تراش کشیدم روی دستش. از آرنج تا ساعد. خون فواره زد... وحشیانه بود. مثل چاقوکش ها رفتار کرده بودم. زدم زیر گریه و عذرخواهی می کردم. او دستش را محکم گرفت تا خون کمتری بیرون بزند و هر دو به سمت دفتر دویدیم. من گریه می کردم و او حرفی نمی زد. مدیر پرسید دستت چی شده؟ من نگران بودم که الان همه جریان را می گوید اما سیامک گفت گیر کرده به لبه دستشویی.

*** کجا گمش کردید؟**

– تا کلاس چهارم و پنجم با هم بودیم و بعد با خانواده اش رفتند خارج.

*** «پنجره ها» را که با اولین کارتان بعد از بازگشت به ایران مقایسه می کنم، احساس می کنم صریح تر شده اید. در تلویزیون هم همین طور بودید. نوعی صراحت که سعی می کند با مخاطب عام ارتباط بیشتری برقرار کند. از این نمی ترسید که عده ای تصور کنند سطحی شده اید؟**

– نه، اصلاً... اگر بهم ثابت کنند که سطح کارم را پایین آورده ام ناراحت می شوم و ازشان خواهش می کنم نشانه هایش را بگویند، اما این مشکل آنهاست. روشنفکرها خیال می کنند باید با مردم عام خیلی فاصله داشته باشند. در حالی که در درام نویسی نو در دهکده جهانی این فاصله به حداقل رسیده است. اصلاً برویم بالاتر. وقتی از بالای جهان به کره زمین نگاه کنی تفاوت انیشتین و یک میمون چند میلی متر بیشتر نیست. خیلی احمقانه است که من روشنفکر بخواهم مردم عادی را یک جور دیگر ببینم. همانقدر احمقانه که یک آدم متمول بخواهد به مردم فقیر با دید حقارت نگاه کند. البته من روشنفکرانی را می شناسم که برنمی تابند یک اثر هنری را با مردم عام ببینند و لذت هم ببرند ولی اصلاً برایم مهم نیست. من حدود بیست سال با یک گروه آمریکایی برای طبقه روشنفکر نیویورک کار می کردیم. ولی یک روز تصمیم گرفتم بیایم ایران و بزرگترین چالشم این بود که دراین کاری ارائه بدهم که خودم دوست داشته باشم، از آن خجالت نکشم، بهش افتخار کنم و مردم عادی هم بپسندند.

*** و روشنفکرها...**

– آنها هم همین طور.

*** خب کدام بیشتر آزرده تان می کند. اینکه مردم عادی از کاری خوش شان نیاید یا روشنفکرها.**

– بستگی به کارم دارد. در بعضی کارها اصلاً وسوسه ای برای جذب بیننده عام ندارم. در سال های اولیه کارم الگویم نیما ونوآوری او بود. نیما معتقد بود که اگر کاری نو باشد، مردم آن را نمی فهمند و اگر مردم بفهمند دیگر نو نیست. این نکته برای آن دوران واقعاً درست بود ولی الان فکر می کنم دیگر چنین نیست. برای کاری مثل «پنجره ها» من تماشاچی بیشتری می خواهم. برای همین اصلاً می روم سراغ یک سالن بزرگتر. سالن بزرگ مخاطب را تعریف می کند. پس من باید مردم عادی را به تئاتر بکشم. اگر روشنفکرها هم کنار مردم لذت ببرند برایم خیلی خوشحال کننده است. هر چند که واقعاً به تفاوت گذاشتن میان روشنفکرها و مردم معتقد نیستم. اما با این حال این حق هر کسی است که از کار من خوشش نیاید. مگر می شود به کسی که گلابی دوست ندارد، به زور گلابی داد. هر چقدر هم که گلابی خوشمزه باشد.

*** وقتی داشتید درباره اصولتان در تئاتر صحبت می کردید گفتید دوست دارم کاری بکنم که از آن خجالت نکشم. چه وقت از کاری خجالت می کشید؟**

– من دوازده سال روی طرح پنجره ها کار کردم و چند ماه آخر که متن را نهایی می کردم، زار می زدم، می خندیدم، روی طرح خوابم می برد، انواع احساسات و عاطفه را در آن تجربه می کردم و... وقتی تمام وجود خودم را در کاری بگذارم، از انجام آن کار خجالت نمی کشم.

*** پنجره ها بشدت شبیه شماست؟**

– همه کارهایم شبیه من هستند.

*** اما پنجره ها هر دو وجه روشنفکری و عامه گرایی را با هم دارد.**

– شاید. اما تأکید می کنم که این تعاریف را کنار گذاشته ام. من هفت هشت سال است که دیگر روشنفکر نیستم.

*** چه شد که ترک کردید؟**

– اگرچه هنر خودش یک مفهوم روشنفکریست اما به این نتیجه رسیدم که به جای آنکه روشنفکر باشم بهتر است یک آرتیست باشم. راستش به یک نوع سادگی رسیدم. یعنی دیدم پوچی زندگی و فجایعی که به وجود می آید و در عین حال کوچک بودن شخصیت خودم در مقابل این کهکشان، حماقت هایم، محدود بودن شناخت من از هستی مرا به این نتیجه رساند که آدم خیلی بزرگی نیستم. حالا دیگر خودم را درمقابل هستی رها می کنم تا ضمیر ناخودآگاهم خودش به کار بیفتد. دوست دارم هستی ام را زمزمه کنم. بعضی وقت دوست دارم فقط اطرافیانم این زمزمه را بشنوند و گاهی می خواهم بلندتر آواز بخوانم... چه برخورد جالبی که تو می خواهی درباره دوستی مصاحبه کنیم. راستش من تئاتر می گذارم تا با آدم های بیشتری دوست شوم. دوستی یعنی ارتباط برقرار کردن وپل زدن بین آدم ها. من واقعاً خوشحالم که فامیل ها و دوست ها و اهل محل می آیند و تئاتر ما را می بینند و...

*** ... و راضی می شوند.**

– نه، دغدغه ام راضی کردن کسی نیست. من محکومم که خودم را ابراز کنم. من در یک تنهایی مطلق، چنگ می زنم توی دنیا که گدایی ارتباط کنم. بعد زیر نور پنجاه هزار وات می ایستم، به بقیه می گویم: «نگاه کنید، من اینقدر تنهایم.» در چنین تنهایی عمیقی تقسیم بندی روشنفکر و غیرروشنفکر جایی ندارد.

*** یک روزهایی نشستید و فکر کردید که چقدر ناچیزید و چقدر در مقابل هستی کوچک به نظر می رسید...**

– درست است.

*** معمولاً آدم ها وقتی به چنین چیزهایی فکر می کنند، هراسناک و ناامید می شوند. اما کارهای شما امیدوار است. جطور این اتفاق افتاده؟**

– حافظ شعری دارد که می گوید: «منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن – منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن» کسی که نمی خواهد بد را ببیند کسی نیست که نمی داند بدی وجود ندارد. اتفاقاً کسی است که می گوید بدی آنقدر وجود دارد که من بهتر است دنیای خودم را بسازم. شاید فانتزی درست همین جاست که معنی اصلی خودش را پیدا می کند. من به ناامیدی نرسیده ام چون توانایی این را دارم که دنیای امیدوار خودم را بسازم و دوست دارم که بعضی ها در این دنیا با من شریک باشند.

*** این دنیای تئاتری شماست. دنیای خصوصی تان چه؟ کسانی را پیدا می کنید که این تنهایی را با آنها قسمت کنید؟**

– بشدت. نزدیک ترین دوستان من، دوستان هنرمند من نیستند. آنها یکسری آدم های ویژه ای هستند که با هم رابطه واقعی داریم. حتی دوستی های سطحی تر هم برایم مهم است. دوستی با بقال محل، با راننده آژانس، با همسایه ها، دوست شدن توی تاکسی و کوچه و خیابان...

*** از برقراری این رابطه ها لذت می برید یا می خواهید آدم هایی را در آرشیو ذهنی تان طبقه بندی کنید تا وقت خلق شخصیت ها به کمک آن بیایند؟**

– این ارتباط به هرحال در کار من تأثیر می گذارد اما انگیزه اش کارم نیست. من این طوری بار آمده ام. مادر من مرا این جوری تربیت کرده است.

*** اگر امروز عصر بتوانید یک مهمانی چهارنفره بدهید، کدامیک از دوستانتان دعوت خواهند بود؟**

– شش هفت تا از دوستانم هستند که آنها را دعوت می کنم.

*** فقط چهار نفر...**

– (فکر می کند) نمی دانم. ولی مادر و همسرم حتماً جزوشان هستند... راستش وقت زیادی برای دوستی های جدید و مهمانی رفتن و این جورچیزها ندارم. یعنی تنهایی ام را هم بیشتر دوست دارم. توی مهمانی هم بیشتر دور و بر بچه ها هستم و با آنها رابطه بهتری برقرار می کنم.

*** چرا؟**

– شاید چون بچه ندارم و این جور وقت ها حس پدری ام بیشتر تحریک می شود.

*** این حس شماست ولی حس بچه ها نسبت به شما چیست؟**

– بچه ها عاشق من هستند.

*** چرا؟ یا آنها بازی می کنید یا برایشان کادو می خرید یا...**

– نه، چون کنجکاو هستم. این آنها را جلب می کند. از پاکی و سادگی شان خیلی چیزها یاد می گیرم.

*** در کارهایتان هم بیشتر با جوانها کار می کنید. این ادامه آن علاقه پدریست؟**

– شاید. البته من خودم روحیه جوانی دارم. روی همین اصل هم به جوان ها جذب می شوم و هم آنها به من جذب می شوند. بخصوص جوان هایی که خیلی انرژی دارند و احساسات و عاطفه شان قویست.

*** خودتان هم عاطفی هستید؟**

– زیاد.

*** عاطفی بوده اید یا شده اید؟**

– نه، از اول همین طور بودم.

*** حتی زمانی که در خارج از ایران زندگی می کردید؟**

– بله، حتی آن موقع.

*** آنجا زندگی سخت نبود؟**

– چطور؟

*** کسی که اینقدر عاطفی است دلش برای حوض خانه اش هم تنگ می شود..**

– عاطفی هستم اما نوستالژیک نیستم. دلم برای مادرم و ایران تنگ می شد اما به آن صورت نبود که غمگین شوم و کوله بارم را بردارم و برگردم. زندگی ام در بیست سالی که آنجا بودم آنقدر پر جنب و جوش بود که وقت اینها را نداشتم. اما یک روزی یکدفعه احساس کردم که دوست دارم توی ایران زندگی کنم. مسأله را با ماندم در میان گذاشتم و او هم قبول کرد. الآن هم با آنکه موقعیت مناسبی برای بازگشت دارم اما انگیزه رفتن ندارم. بیشتر دوست دارم بروم کاشان تا اینکه بروم سوئیس.

*** همیشه تصمیمات زندگی را همینقدر قاطع می گیرید؟**

– نه، اما در باره متن نوشتن واقعاً قاطع هستم. یعنی وقتی تصمیم به نوشتن چیزی می گیرم دیگر تصمیم گرفته ام. می نشینم و می نویسم.

*** پس چرا نوشتن پنجره ها دوازده سال طول کشید؟**

– چون لابه لایش ده تا کار دیگر کردم.

*** خب قاطعانه می نشستید و تمامش می کردید.**

– طبیعت پنجره ها طوری بود که همین مدت طول می کشید. طرح اولیه اش خارج از ایران به ذهنم رسید و یادم می آید که آن را گوشه دفترم نوشتم و این بنا را گذاشتم که کار را حتماً توی ایران بنویسم.

*** همه ما یک دنیای خصوصی خصوصی خصوصی داریم. در حدی که شاید نزدیک ترین کسان مان هم از آن خبر ندارند. آیا شما هم چنین دنیایی را دارید؟**

– فکر می کنم دارم منتها خیلی به آن آگاه نیستم.

*** بزرگترین ویژگی هایش چیست؟**

– عقده هایم است.

*** که لابد ترجیح می دهید درباره اش صحبت نکنید.**

– نه تنها ترجیح می دهم درباره اش صحبت نکنم که ترجیح می دهم درباره اش فکر هم نکنم. گاه گداری مثل شهاب می آید و رد می شود و خجل می شود و ته دلم امیدوار می شود که دیگر هیچ وقت به سراغم نیاید اما باز چند وقت دیگر، یک شهاب جدید سر می رسد... خوشبختانه از آنهایی نیستم که می خواهند ضعف شان را پنهان کنند. من به راحتی ضعفم را بروز می دهم، بخصوص در رابطه خانوادگی و پهلوی همسرم.

*** آیا اشیایی به ظاهر کم اهمیت بی قیمت در این دنیای خصوصی وجود دارد؟**

– خیلی زیاد. من به اشیا بشدت علاقه مند می شوم و گاهی این اصلاً به شکل یک ضعف خودش را نمایان می کند. من سی سال است که این گردنبند را به گردنم دارم. یا یک سنگی هست که در کویر پیدا کرده ام و از آن به عنوان یک مرکزیت انرژی استفاده می کنم. من لوازم قدیمی ام را همیشه نگه می دارم. خیلی سخت می توانم چیزی را دور بیندازم یا آن را بفروشم. وقتی می خواستم موبایل قدیمی ام را بفروشم گریه ام گرفته بود. من همیشه با ماشینم حرف می زنم، ماچش می کنم و ازش تشکر می کنم. موتو سیکلتم را هم خیلی دوست دارم. حسم نسبت به آن مثل حسی ست که یک کابوی به اسبش دارد.

*** آیا می دانید تفاوت یک تمساح و سوسمار در چیست؟**

– فکر می کنم پوست سوسمار کلفت تر است. البته این را حدس زدم.

*** اگر تمساح یا سوسمار بودید چه کسی را می خوردید؟**

– نه... نه... آرزوی خوردن هیچ کس را ندارم. یعنی هیچ وقت از کسی آنقدر تنفر نداشته ام که به مرز نابود کردن او برسد. فقط در یک دورانی صدام حسین برایم خیلی منفور بود. ولی او را هم حاضر نیستم بخورم.

دوست زیاد داشتم، اما تنهایی هایم بیشتر بود. من تمام عمر تنهایی را دوست داشته ام. براحتی می توانم ده روز توی خانه تنها بمانم. بدون دیدن هیچ کسی. بدون تلفن، تلویزیون، رادیو، روزنامه و...

تأثیر گذاران بر فرهاد آئیش

مادرم

او یک آدم استثنایی است. هنوز هم هر کاری می خواهم بکنم با او در میان می گذارم. حتی در باره کارهای هنری. جواب های او به طرز عجیبی درست است.

همسرم

همسرم در دوازده سیزده سال گذشته مؤثر ترین فرد بر زندگی ام بوده. وقتی با او آشنا شدم آدمی در حال انفجار بودم و او انگار مرا جمع کرد. او مرا به صداقت و سادگی نزدیک کرده است.

مرگ پدرم

منظورم کمبودها و محدودیت هایی که این واقعه به وجود آورد نیست. بیشتر به استقلال و خلاقیتی که به دنبال داشت فکر می کنم.

نیما

نوآوری او روی من تأثیر گذاشت. دنبال این بودم که چطور می شود در تئاتر شعر نوگفت. شعر نو برایم پدیده ای عجیب بود. چیزی مثل شیر تازه که آدم، تشنه نوشیدن آن است.